



# باغ ستاره‌ها

نویسنده: هرمز داورپناه

بر نام خدا

# باغ ستاره ها

(داستانی برای کودکان ہفت تا ہفتاد سالہ!)

نویسنده: ہرمز داورناہ



The Garden of Stars

**سرشناسه**  
**عنوان و نام پدیدآور** : باغ ستاره‌ها : داستانی برای کودکان هفت تا هفتاد ساله / نویسنده هرمز داورپناه.  
: تهران : سارگل ، ۱۳۹۱.  
**مشخصات نشر**  
**مشخصات ظاهری** : ۱۵۲ ص.  
**شابک** : ۹۷۸-۹۶۴-۵۸۹۰-۸۹-۴  
**وضعیت فهرست‌نویسی** : فیبا  
**موضوع** : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
**رده‌بندی کنگره** : ۱۳۹۱ ب۳ ۱۹۵الف/۴۱/PIR۸۰  
**رده‌بندی دیویی** : ۸۹/۶۲  
**شماره کتابشناسی ملی** : ۳۶۸۵۰۹۸

حق هر گونه چاپ و تکثیر برای نشر سارگل محفوظ است.

---

**نام کتاب** : باغ ستاره‌ها  
**نویسنده** : هرمز داورپناه  
**ناشر** : سارگل  
**نوبت چاپ** : اول - ۱۳۹۱  
**تیراژ** : ۵۰۰  
**شابک** : ۹۷۸-۹۶۴-۵۸۹۰-۸۹-۴  
**قیمت** : ۵,۵۰۰ تومان

---

---

نشر سارگل: تهران- میدان فاطمی- خیابان یکم- پلاک ۱۲ - طبقه پنجم  
تلفن: ۸۸۹۸۳۳۲۴- ۸۸۹۵۴۰۴۱

www.goto847.ir

## فهرست مطالب

۵	۱- اکسیر
۱۹	۲- خنده‌رو
۴۱	۳- باغ وحش
۴۹	۴- پسرک گلفروش
۶۹	۵- دشت گلباران
۷۵	۶- کبوتر
۸۹	۷- سِری و خطرناک
۹۹	۸- پرندگان
۱۱۹	۹- پرواز
۱۲۹	۱۰- ننه تانام
۱۴۱	۱۱- سمن

## ۱- اکسیر

---

آن شب وقتی نوید به رختخواب می‌رفت احساس عجیبی داشت. بدنش آن قدر سبک شده بود که حس می‌کرد هر آن ممکن است از جا بلند شود و به آسمان برود. دست‌هایش انگار که بی وزن شده باشند، خود به خود به این سو و آن سو و بالا و پایین می‌رفتند و او را با خودشان می‌کشیدند! چند جای بازوها و دست‌هایش شدیداً می‌خارید. انگار که چیزی داشت از آن نقاط بیرون می‌زد! یعنی که داشت پر در می‌آورد؟! آیا واقعاً همان طور که بارها آرزو کرده بود، می‌خواست به پرنده‌ای شبیه آن عقابی که یک بار در کوهستان دیده بود تبدیل شود؟ یعنی به‌زودی می‌توانست همان طور که همیشه دلش می‌خواست مثل آن پرندهٔ بزرگ و مغرور بال‌هایش را از هم باز کند و در آسمان بچرخد و بچرخد، و به همهٔ دنیا فخر بفروشد؟ یا این که داشت به مرغی خانگی تبدیل می‌شد که فقط می‌توانست روی زمین بال بال بزند و دور خودش بچرخد و قدقد کند؟!

وقتی لحاف را روی خودش انداخت چند نفس عمیق کشید و چشمانش را بست. این را از پدر بزرگش یاد گرفته بود. پدر بزرگ می‌گفت که هر وقت می‌خواهد به آسمان پرواز کند باید چشمانش را ببندد نفس‌های عمیقی بکشد، و به آسمان نیلی، به مهتاب، و به ستاره‌های درخشان فکر کند و آن قدر به این کار ادامه دهد

تا بدنش سبک شود. آن وقت می‌تواند از جایش بلند شود، در آسمان اوج بگیرد و آن قدر بالا برود که به ستاره‌ها برسد.....

پلک‌هایش را روی هم فشار داد و شروع کرد به شمردن. پدر بزرگ گفته بود که اگر می‌خواهد زودتر خوابش ببرد، باید به چیزهای خوب و مناظر قشنگ فکر کند و گل‌ها، درخت‌ها، و ستاره‌هایی را که جلو نظرش می‌آیند بشمرد. البته آن وقت‌ها که نوید شمردن بلد نبود این کار چندان آسانی نبود، و پدر بزرگ مجبور می‌شد هر دفعه خودش به جای نوید گل‌ها و درخت‌ها و ستاره‌هایی را که به نظر نوید می‌آمدند بشمرد. اما بعدها که نوید یاد گرفت تا ده بشمرد، خودش ده تا ستاره اول را می‌شمرد و اگر هنوز خوابش نبرده بود از پدر بزرگ خواهش می‌کرد که بقیه را او برایش بشمرد؛ تا این که بالاخره تا صد را هم یاد گرفت و دیگر، به جز مواقعی که غذا زیاد خورده بود و به علت سنگین شدن معده‌اش خوابش نمی‌برد، به پدر بزرگ احتیاجی نداشت و خودش به تنهایی می‌شمرد!

سعی کرد به پارک بزرگی که چند سال پیش در آن بازی می‌کرد فکر کند. باغ، پر از گل‌های رنگارنگ و درختان بلند و سر سبز بود، و نوید که از دیدن آن همه زیبایی از شادی در پوست نمی‌گنجید، مرتباً از این طرف به آن طرف می‌دوید، همه چیز را بو می‌کرد و مثل میمون‌ها به درخت‌ها آویزان می‌شد. پدر بزرگ هم آن دورترها روی یک نیمکت نشسته بود، او را می‌پایید و می‌خندید. او از بازی کردن نوید لذت می‌برد. به همین خاطر نوید هم با دیدن خنده پدر بزرگ خوشحال‌تر می‌شد.

حالا به نزدیکی زمین بازی وسط باغ رسیده بودند و نوید، به محض این که تاب‌ها و اله کلنگ‌ها و سرسره‌ها را دید به سرعت به طرف آن‌ها دوید. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که یک دفعه از جایش کنده شد، و انگار که به یکی از دیوهای قصه‌های پدر بزرگ تبدیل شده باشد، تنوره کشید و به آسمان رفت. و لحظه‌ای بعد درست بالای زمین بازی بود. خواست پایین بیاید اما انگار که کسی از عقب او را گرفته

باشد سر جایش خشک شد. داشت تقلا می کرد خودش را خلاص کند که صدای نازکی را از پشت سرش شنید.

- "سلام نویدا!"

نوید به دور و برش نگاه کرد و زیر لب گفت "سلام!" اما کسی را ندید.

صدا دوباره گفت: "سلام نویدا! من این جا هستم، بالای سرت!"

نوید خواست بالا را نگاه کند اما سرش محکم به چیزی خورد. دردش آمد و می خواست بد و بیراهی بگوید که چشمش به یک قفس کوچک افتاد که به فاصله کمی بالای سرش در هوا تکان تکان می خورد. ظاهراً سرش به پایه قفس خورده بود. توی قفس و روی یک قطعه نی، یک قناری زرد رنگ قشنگ نشسته و به او چشم دوخته بود.

نوید خودش را بالا کشید تا مقابل قفس قرار بگیرد و آن وقت گفت: "سلام قناری کوچولو! تو با این قفس توی آسمون چی کار می کنی! هیچی نمونده بود سر منو بشکنی!"

قناری گفت: "من... اومده ام که از تو خواهشی بکنم."

- از من؟ چه خواهشی؟

- راستش این خواهش، برای خودم نیست. من فقط یه جور پیک هستم. اما چون سمن خودش نمی تونس باهاش تماس بگیره از من خواست که پیام و پیغامش رو به تو برسونم.

نوید که هنوز داشت سرش را می مالید کمی فکر کرد و سمن را یادش آمد. سمن از بچه های همسایه منزل قبلی شان بود و تا چند سال پیش بارها، هم در خانه، هم توی کوچه با هم بازی کرده و دوستانی صمیمی شده بودند. آن وقتها نوید خیلی کوچک بود حتی قدش خوب به تاب نمی رسید. سمن از او بلندتر بود و وقتی تاب

## ۲- خنده‌رو

---

حالا زمین بازی خیلی شلوغ شده بود و بچه‌ها از سرو کول همدیگر بالا می‌رفتند. درست مثل آن روزها که او و سمن در آن جا با هم بازی می‌کردند. نوید مدتی به دانه کشمش نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را بست و آن را در دهان گذاشت و جوید. وقتی چشمانش را باز کرد با کمال تعجب صورت خندان پدر بزرگ را جلوی روی خودش دید. ”دلم براتون یه ذره شده بود، پدر بزرگ!“

پدر بزرگ گفت: ”هر وقت به من احتیاج داشتی فقط کافیه صدام بزنی؛ هر کاری دستم باشه می‌ذارم زمین و فوراً میام.“ و بعد در حالی که به بالا اشاره می‌کرد گفت: ”راستی اون قناری راجع به اکسیر بهت چی گفت؟“

نوید یک دفعه به یاد حرف قناری افتاد که گفته بود اثر اکسیر زود از بین می‌رود. پس باید فوراً از خواب بیدار می‌شد. یکدفعه پدر بزرگ را که حالا داشت می‌خندید در بغل فشرد و بعد با او خداحافظی کرد و مثل همیشه که خودش را از خواب بیدار می‌کرد سرش را به شدت تکان داد.

وقتی چشمانش را باز کرد نیلوفر بالای سرش نشسته بود. با کنجکاوی گفت: ”تو چت بود داداش؟! داشتی حرف‌های عجیب و غریب می‌زدی!؟“



نوید گفت: "واقعاً؟ مگه چی می‌گفتم!"

نیلوفر با شیطننت گفت: "اگه بگم، چی بهم می‌دی؟"

نوید که می‌ترسید اثر اکسیر از بین برود با عجله نیلوفر را بوسید و گفت: "یه خورده صبر کن تا بهت بگم." بعد فکر کرد: "اصلاً چطوری باید از اون اکسیر استفاده کرد؟" قناری گفته بود که هر چه را که واقعاً دلش بخواهد و بتواند مجسم کند حتماً برایش فراهم خواهد شد. پس باید افکارش را متمرکز می‌کرد و...

نیلوفر ناگهان گفت: "توی فکر چی هستی داداش؟"

نوید گفت: "اگه یه کسی ازت بپرسه که توی دنیا بیش از هر چیز، چی دلت می‌خواد داشته باشی، چی می‌گی؟"

نیلوفر بدون این که فکر بکند گفت: "یه خرس بزرگ سخنگو!"

نوید با تعجب گفت: "واقعاً بزرگترین آرزوی تو اینه!؟"

نیلوفر خودش را به بغل نوید انداخت: "تو اونو واسم میخری داداش؟"

نوید نمی‌دانست چه بگوید. حالا که معلوم شده بود خواهرش چه آرزویی دارد او باید چه کار می‌کرد؟ نیلوفر که ظاهراً فکر کرده بود او دارد راجع به خرید خرس فکر می‌کند خود را بیشتر برای او لوس کرد، او را محکم‌تر در بغل فشرد و باز گفت: "برام می‌خری داداش؟ تو رو خدا... من خیلی دوست دارم..."

نوید سرش را تکان داد. گفت: "آخه... آخه..." نیلوفر او را محکم‌تر به خود فشرد: "متشکرم داداش، متشکرم!" حالا نوید تنها در این فکر بود که چه باید بکند. بالاخره گفت: "این قدر که تو به این خرس سخنگو علاقه داری، من واقعاً دلم می‌خواد که....." اما نتوانست حرفش را تمام کند چون نیلوفر ناگهان جیغی کشید و سرش را در سینه نوید فرو برد. نوید به سرعت رویش را برگرداند تا ببیند نیلوفر چه چیزی دیده، و آن وقت خودش هم از وحشت از جا پرید. پشت سرش، یک خرس پشمالوی قهوه‌ای رنگ بزرگ ایستاده بود و لبخند می‌زد.

## ۳- باغ وحش

---

چند دقیقه بعد نیلوفر و نیما هم آمدند. بعد از این که کمی با خرس قهوه‌ای بازی کردند، نوید ناگهان به فکر سمن افتاد و زیر لب گفت: ”کار اصلی هنوز مونده!“

نیلوفر و نیما که کنج‌ایشان تحریک شده بود آمدند و روی تخت در کنارش نشستند. نیلوفر گفت: ”کار اصلی دیگه چیه داداش؟“

نوید گفت: ”داستانش یک کمی طولانیه، اما قبل از این که اونو براتون بگم، شماها باید قول بدین که هر چه من می‌گم باور کنین!“

بچه‌ها با هم گفتند: ”قول می‌دیم!“

نوید نگاه دقیقی توی صورت خواهر و برادرش انداخت و بعد داستان خوابی را که دیده بود و پیغام سمن، و گرفتاری‌های او، و همه حرف‌های قناری را مفصلاً برایشان تعریف کرد. وقتی داستانش تمام شد. نیما با غرغر گفت: ”مامان می‌گه هرکی شب زیاد غذا بخوره خواب هیولا و دیو و این چیزا می‌بینه!“

نیلوفر گفت: ”اون که خواب دیو ندیده پسر! اون خواب قناری دیده!“

نوید رو به نیما گفت: ”مگه تو قول ندادی؟“

نیما سرش را به زیر انداخت. گفت: "من نمیگم که... مامان می‌گه!"

نیلوفر پرسید: "حالا باید چیکار کنیم، داداش؟"

نوید گفت: "خب معلومه، ما باید یه خورده فکر کنیم و نقشه بکشیم و یه جوری به باغ وحش بریم، سمن رو پیدا کنیم، اکسیر رو از اون بگیریم و اون و بقیه بچه‌ها رو به خوبی و خوشی آزاد کنیم."

نیما گفت: "اکسیر دیگه چیه!؟"

نیلوفر گفت: "خب، حتماً یه جور سیره!... مگه نه داداش؟"

نوید گفت: "اون یه ماده‌ا یه که هر کاری می‌تونه بکنه!"

نیما زیر لب گفت: "ماده یعنی چی؟"

نیلوفر نگاهی به او انداخت و گفت: "یعنی که نر نیست!" و بعد اضافه کرد: "چقدّه سؤال می‌کنی! بذار داداش حرفشو بزنه!" و رویش را به طرف نوید کرد.

نیما زیر لب گفت: "سیر، خیلی بو می‌ده!"

نیلوفر این بار حرف او را نشنیده گرفت و رو به نوید گفت: "اگه سمن اکسیر داره، چرا خودش رو آزاد نمی‌کنه. داداش؟"

نیما گفت: "اون که اکسیر نداره، اکسیر پیش قناریه!"

نیلوفر نگاه تحقیر آمیزی به سوی برادر کوچکترش انداخت و گفت: "حواست کجا است، بچه! اون اکسیر رو که داداش خورده، ته شم بالا آورده!"

نوید برای این که بحثی در نگیرد، به تندی گفت: "آره، نیما جون، نیلوفر راست می‌گه. قناری اکسیر خودشو به من داد، که خوردم، حالا باید ببینیم بقیه اکسیرها کجا است."

نیما گفت: "تخیر هم! نیلوفر راست نمی‌گه! تو هم شیکمویی! چرا همه اکسیرا رو خوردی!؟"

## ۴- پسرک گل فروش

---

وقتی به باغ وحش رسیدند بچه‌ها یک دفعه به طرف در اتوبوس هجوم بردند و نوید هم حامد را توی شلوغی گم کرد. جلوی در دو تا از معلم‌هایشان که سرپرستی بچه‌ها را بر عهده داشتند همه را جمع کردند و حاضر غایب کردند و وقتی مطمئن شدند که همه هستند از بچه‌ها خواستند که به دو گروه تقسیم شوند و هر کدام با یکی از معلم‌ها برای دیدن بخش‌های مختلف بروند. وقتی به راه افتادند، نوید متوجه شد که حامد توی گروه آن‌ها نیست و با بچه‌های دیگر رفته. البته از این موضوع بدش هم نیامد چون با حرف‌هایی که حامد زده بود، نوید فکر کرد که او ممکن است مزاحم کارش بشود. داخل باغ وحش، محلی بود که همه از آن برای حیوانات خوراکی می‌خریدند و بچه‌ها برای خرید توی صف ایستادند. نوید که پولی برای این کار از مادرش نگرفته بود، در کناری ایستاد و مشغول تماشای آن‌ها شد.

- "تو، نمی‌خواهی چیزی بخری؟"

نوید رویش را بر گرداند و به طرف صدا نگاه کرد. یک پسر جوان لاغر اندام، که کلاه کوچک سیاه رنگی بر سر داشت روی یک پیت حلبی در کناری نشسته و به او چشم دوخته بود. به نظر خیلی کم سن و سال می‌آمد اما پوست تیره رنگ صورتش که روی آن آثار ته ریشی بود و سبیل نازکی که پشت لبش بود سنش را خیلی بیشتر نشان می‌داد. ظاهراً او بود که با نوید حرف زده بود. نوید شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: "نه!"

پسرک کمی گردنش را کج کرد و ابروهایش را بالا برد: «لابد پول نداری، هان؟» نوید احساس کرد که به او بی احترامی شده. نگاه مغرورانه‌ای به سر تا پای جوان که کاملاً خاک آلود و کثیف بود انداخت و زیر لب گفت: «چرا، دارم!»

- اگه داری، چند تا گل از من بخر!

- گل؟ برای چی، گل؟ گل به چه درد جونورا می‌خوره؟

پسرک سرش را با لا گرفت، لبخند زد و گفت: «خب مگه جونورا دل ندارن؟ اونام از گل خوششون میاد دیگه!» و خندید.

نوید از خنده پسرک خوشش آمد. او هم لبخند زد. گفت: «قیمت گل‌ها ت چنده؟» پسرک نگاهی طولانی به او انداخت و گفت: «برای تو، هیچ چی!»

- چرا؟ چرا هیچ چی؟

پسرک خندید: «نمی‌دونم، از قیافهات خوشم اومده، از تو پول نمی‌گیرم.»

نوید به کنار سینی بزرگی که جلو پسرک بود آمد. چندین دسته گل‌های رنگارنگ توی ظرف‌های شیشه‌ای سرا پا ایستاده بودند. در کنار سینی هم چند پیت حلبی پر از آب بود که سر گل‌های مختلف از آن بیرون زده بود. نوید مدتی گل‌ها را تماشا کرد. پسرک گلفروش حالا به صورت او خیره شده بود. گفت: «هر کدوم رو که دوست داری بردار، فرقی نمی‌کنه.» و بعد از لحظه‌ای اضافه کرد: «چه رنگی رو دوست داری؟»

نوید زیر لب گفت: «زرد... زرد و قرمز.»

پسرک گفت: «پس بیا این گل‌ها رو ببر. اسمشون نسرينه. این رزهای قرمز هم خوبن.» و دو دسته گل به او داد.

نوید گل‌ها را با اشتیاق از دستش گرفت و زیر لب گفت: «اینا... اینا چقدر می‌شن؟» پسر گفت: «گفتم که، برای تو مجانیه.» و باز خندید. نوید نگاهی به او انداخت. نمی‌دانست چرا پسرک او را به یاد «خنده‌رو» می‌اندازد. لبخند زد و تشکر کرد.

## ۵- دشت گلباران

---

آن روز بعد از ظهر وقتی که اتوبوس بچه‌ها از باغ وحش بر می‌گشت، نوید احساس کرد که تمام وقایعی را که ظاهراً روی داده در خواب دیده و هنوز هم در خواب است. سعی کرد خودش را از خواب بیدار کند، اما نتوانست. پس یا خوابش خیلی سنگین شده بود... و یا این که... خواب نبود!

حالا اتوبوس آن‌ها از یک جاده پر پیچ و خم خیلی قشنگ می‌گذشت. دو طرفشان جنگل بود، و در جاهایی هم که جنگل تمام می‌شد مزارع وسیع و سرسبزی دیده می‌شد که در هر کدام عده‌ای زن و مرد مشغول کار بودند. در کنار جاده اسبهایی وحشی به رنگ سفید و یا خاکستری، گاه به صورت گروه‌های سه چهار تایی خانوادگی، و گاه به صورت گله‌ای به چشم می‌خوردند که بی خیال در میان علفزارها مشغول چرا بودند. تا چشم کار می‌کرد همه جا سبز بود و پر از گل‌های رنگارنگ....

حالا، به محوطه‌ای باز رسیده بودند که جنگل کمی عقب نشینی کرده بود، و در فاصله جاده، با تپه‌هایی که پوشیده از درخت بود، رودخانه کوچکی پیچ و تاب می‌خورد و می‌رفت. در کنار رودخانه، و در میان دشت کوچک سرسبزی، دو اسب سفید بزرگ با دو کره اسب کوچک مشغول چرا بودند. کره‌ها گاهی با یکدیگر

شوخی می‌کردند و به دنبال هم می‌دویدند. نوید یک دفعه دلش خواست که آن‌ها را از نزدیک ببیند. فکر کرد: "کاش اتوبوس چند دقیقه‌ای می‌ایستاد و من می‌توانستم پهلوی آن‌ها بروم." هنوز چند لحظه نگذشته بود که یکی از بچه‌ها از جایش بلند شد و نزد راننده رفت و چیزی در گوش او گفت. آنوقت سرعت اتوبوس کم شد و بعد ناگهان ایستاد. راننده رویش را برگرداند و به بچه‌ها نگاه کرد: "... هر کس کاری داره، می‌تونه بره پایین و کارش رو انجام بده!" و در را باز کرد و اول از همه خودش از اتوبوس پیاده شد. نوید هم همراه با بچه‌های دیگر که انگار همه شان در بیرون کاری داشتند و یادشان رفته بود به خارج دوید.

اسب‌های وحشی هنوز سر جایشان ایستاده و مشغول خوردن غذایشان بودند. معلوم نبود اگر وحشی هستند چه طور ترسی از کسی ندارند. نوید جلوتر رفت و خواست یکی از کره‌ها را ناز کند. اما اسب شیهه کوتاهی کشید و چند قدم از او دور شد. نوید جلوتر رفت و باز سعی کرد به او دست بزند، اما کره اسب این بار شیهه بلندتری کشید و یک لگد کوتاه هم پراند. و بعد مادیان بزرگی، که لابد مادر کره‌ها بود، به طرف نوید آمد. نوید، که هم دوست داشت در جایش بماند، و هم کمی ترسیده بود، فکر کرد: "کاش زبون حیونا رو می‌دونستم و به این ننه اسب می‌فهموندم که قصد اذیت کردن بچه‌هاش رو ندارم."

مادیان نگاهی به نوید انداخت و ناگهان گفت: "نگران نباش پسر جون، من می‌دونم که تو قصد اذیت کردن او نا رو نداری. اما اونا خیلی بچه ان و نمی‌فهمن. ممکنه به تو صدمه بززن."

نوید که حالا مطمئن شده بود دارد خواب می‌بیند، با خیال راحت جلو رفت و دستی به صورت ننه اسب کشید و گفت: "خیلی ممنون که اینو به من گفتین. من خیلی دلم می‌خواست با اونا بازی کنم، اما نمیدونم اونا چرا..."

اسب خندید: "آخه اونا خیلی کوچیکتر از تو هستن. عقلشون نمی‌رسه..."

## ۶- کبوتر

---

وقتی اتوبوس به راه افتاد، حامد گفت: ”تو واقعاً قصه اون قناریه رو باور کردی؟“  
نوید نگاهی به صورت حامد انداخت: ”من که برای تو نگفتم یه قناری دیدم و اون  
برای من قصه‌ای گفت. تو از کجا می‌گی؟“

حامد هم مدتی خیره به او نگاه کرد و بعد گفت: ”واسه این که تو هم توی باغ  
وحش دنبال محوطه میمونا می‌گشتی، بعدش هم که با اون پسر گل‌فروشه که برای  
خودش سبیل گذاشته بود، رفتین توی قسمت میمونا و سعی کردین یه بچه  
میمون رو نجات بدین...“

حامد ساکت شد. و چشم‌هایش را بست. به نظر می‌آمد که خوابش برده باشد. اما  
بعد از چند لحظه گفت: ”می‌دونی نوید، من قصه قناری رو باور نکردم. اما  
همه‌اش توی فکرش بودم. پیش خودم می‌گفتم: اگه راست باشه چی؟ واسه  
همین هم بود که رفتم به قسمت میمونا. اما نمی‌دونستم که اونجا چیکار بکنم.  
هاج و واج مونده بودم که تو اومدی.. اما اون وقت هم یه چیزی دیدم که فکر  
کردم بهتره اون جا واینستم.“

- واقعاً؟ مگه چی دیدی؟



- وقتی تو و اون پسرک گلفروش داشتین می‌اومدین، یه زن جوون هم پشت سر شماها می‌اومد. وقتی شماها وایسادی، اون هم پشت سرتون وایستاد، اما انگار متوجه شد که من اونو دیدم. دوباره به راه افتاد و یواش یواش رفت اما....“

- اما چی؟

- اما به نظرم اومد که اون مواظب شماها است. این بود که من زود از اون جا رفتم. اما زیاد دور نرفتم. پشت یه درخت نارون قایم شدم و از اون جا مواظب شماها بودم. اون زن یه مدتی یه گوشه وایستاده بود و ظاهراً داشت با یه دختر کوچیک حرف می‌زد ولی انگار از زیر چشم مواظب شماها بود.

- خب، بعد؟

- بعدش که شماها رفتین و نردبون آوردین، اون فوراً از اون جا رفت. اما کمی بعد با دو تا مرد پیداش شد. اون‌ها هم پشت سر تو وایستاده بودن وانگار داشتن شماها رو می‌پائیدن. واسه این بود که من دویدم و رفتم معلمون رو پیدا کردم و آوردم....

حالا دیگه به داخل شهر رسیده بودند و بچه‌ها جارو جنجال می‌کردند و برای پیاده شدن آماده می‌شدند و دیگه فرصتی برای صحبت کردن نبود. اتوبوس به‌زودی از نزدیکی خانه حامد می‌گذشت و او از جایش بلند شد که آماده رفتن بشود.

نوید جلو مدرسه از اتوبوس پیاده شد و نیمی از راه خانه را با دو تا از همشاگردی‌هایش پیاده رفت، و بعد که از آن‌ها جدا شد تصمیم گرفت سری به پارکی که در مسیرش بود بزند. در آن پارک یک مغازه کوچک پرنده فروشی بود که در آن قناری و پرندگان دیگری می‌فروختند. وقتی وارد پارک شد، یک راست به طرف این مغازه رفت و پشت پنجره آن ایستاد و گوش داد. ده‌ها پرنده مختلف در قفس‌هایشان پایین و بالا می‌جستند و با هم حرف می‌زدند. نوید در وسط آوازه‌ها و سروصداهای آن‌ها کلماتی را تشخیص می‌داد. اما آن‌ها هیچ صحبتی که به نظر نوید جالب بیاید نمی‌کردند. حرف‌هایشان بیشتر در مورد دانه و آب بود. کمی